

جیب‌های بارانی‌ات را بگرد

- مجموعه داستان -

پیمان اسماعیلی



نشر چشمه

فهرست

۷	سیم
۲۳	اتاق خلوت
۳۵	مگس
۵۲	جمع کردن برگ‌ها وقتی روی زمین ریخته باشند
۵۷	سایه‌ی سرباز
۶۷	حتمی دیوبه روی دست چپ
۸۱	بازی غیررسمی
۸۷	جیب‌های بارانی‌ات را بگرد

سیم

دختر از پله‌های گلی اتاق کوچک بازداشتگاه بالا می‌رود. نک کفشش به زیر لبه‌ی سنگی و دراز پله می‌گیرد و سکندری می‌خورد. سرباز نگهبان تفنگش را از روی شانه برمی‌دارد، می‌چسباند روی سینه‌اش، زیر چشمی به دختر نگاه می‌کند و چند تار مویی که از زیر روسری‌اش بیرون زده. دختر خط نگاه سرباز را می‌گیرد و روسری‌اش را کمی جلو می‌کشد. سرباز از سرجایش نیم‌خیز می‌شود و با صدای گرفته‌ای می‌پرسد «چه کار داری خانم؟» دختر کاغذی را از زیر چادرش بیرون می‌کشد و به سرباز می‌دهد. سرباز کاغذ را می‌گیرد؛ با انگشت روی گونه‌اش را فشار می‌دهد. زیر انگشتش جای زخمی هست که هنوز خوب جوش نخورده. کاغذ را تا می‌زند و پس می‌دهد به دختر. کلید را توی قفل در می‌اندازد و می‌چرخاند؛ قفل را که می‌چرخاند در زنگ خورده بی‌هیچ صدایی باز می‌شود. دختر پیش خودش فکر می‌کند که لولاهایش را تازه روغن کاری کرده‌اند.

«خیلی طولش نده خانم.»

تفنگش را حمایل شانه‌اش می‌کند و یک پایش را می‌چسباند به دیوار. با انگشت روی زخمش را مالش می‌دهد و زیر لب چیزی می‌گوید. بعد هم آب‌دهانش را با فشار تف می‌کند روی زمین گلی پادگان.

دختر خیلی آهسته از چارچوب در آهنی می‌گذرد و نگاهش را می‌چرخاند توی سایه‌روشن کم‌جان اتاق بازداشتگاه. آهسته می‌گوید «ماکان.»

از زمین پرهیب بی‌شکل آدمی جان می‌گیرد و تکانی می‌خورد. پرهیب روی پاهایش می‌ایستد و چندبار پشت سرهم سرفه می‌کند. بعد انگار چیز عجیبی دیده باشد چشم‌هایش را گشاد می‌کند و خیره می‌شود به دختر.

«تو این‌جا چه کار می‌کنی؟»

«منوچهر زنگ زد. گفت برگشته‌اید این‌جا. گفت که بازداشت شده‌ای.»

«چه طور آمدی تو؟ آن هم در این اوضاع؟»

«منوچهر برایم ورودی گرفت. گفته خواهرت هستم.»

دختر دور اتاق را نگاه می‌کند شاید جایی پیدا کند برای نشستن. اما به جز پتوی کهنه و رنگ‌ورورفته‌ای که مرد رویش ایستاده چیزی به چشمش نمی‌آید. مرد چند قدم جلو می‌آید و روبه‌روی دختر می‌ایستد. بعد دست‌هایش را دور شانه‌های دختر حلقه می‌کند و صورتش را جلو می‌برد تا لب‌های دختر را ببوسد. دختر دستش را روی سینه‌ی مرد می‌گذارد و فشار می‌دهد به عقب. مرد یک قدم عقب می‌رود و بدنش را تکیه می‌دهد به دیوار.

«چرا این جور می‌کنی؟»

دختر روسری را روی موهایش جابه‌جا می‌کند، سرش را پایین می‌اندازد و یک قدم می‌رود طرف پتو. پاهای مرد را می‌بیند که یکی‌اش پوتین دارد و یکی‌اش برهنه است. مرد پنجه‌ی پای برهنه‌اش را فشار می‌دهد روی زمین. بعد با آن پای که پوتین دارد محکم به دیوار لگد می‌زند.

«پس راست می‌گفت. انگار خیلی چیزها عوض شده، نه؟»

سرباز نگهبان سرش را از چارچوب در آهنی می‌کشد توی اتاق. اول به مرد نگاه می‌کند بعد به دختر که ایستاده گوشه‌ی اتاق کنار پتو.

«چه خبر شده؟»

مرد سرش را پایین می اندازد و ساکت می ماند. سرباز زیر چشمی خیره می شود به دختر.

«مشکلی که ندارید خانم؟»

دختر سرش را به چپ و راست تکان می دهد. سرباز در آهنی را نیمه باز می گذارد و بیرون می رود. مرد از دیوار جدا می شود و روی پتو کنار پای دختر می نشیند. دختر با خودش فکر می کند که مرد لنگ می زند. بعد چشم هایش را دور اتاق می گرداند تا آن یکی لنگه ی پوتین مرد را ببیند اما چیزی پیدا نمی کند.

«آن لنگه ی پوتینت کو؟»

مرد دستش را به کف پای یخ زده اش می کشد و کمی می مالد. کف پایش مور مور می شود. جای چند بریدگی باریک هم هست که خون شان خشک شده.

«جا مانده.»

«کجا جا مانده؟»

«روی سیم خاردار. همین کنار.»

«چرا برش نداشتی؟»

«موقع فرار که نمی شود چیزی برداشت. گیر کرد آن تو.»

با کف دست چندبار محکم روی ساق پایش می کوبد. بعد پاچه ی شلوارش را بالا می زند و روی پایش دست می کشد. دختر خیره می شود به پای درشت و پُرموی مرد.

«باز هم شانس آوردم که زخمی نشدم.»

لبخندی می زند و خمیازه ی بلندی می کشد. «تا پوتین را از پایم بیرون کشیدم رسیدند بالای سرم. انگار در رفتن به ما نیامده.»

دختر می نشیند روی پتو. دستش را روی موهای پُرپشت پای مرد می کشد. بعد با پشت دست خیلی آرام آن ها را نوازش می کند.

«این جا خیلی سرد است. این طوری یخ می کنی.»

مرد زیر چشمی به در نیمه باز نگاهی می کند، بعد انگشت های دختر را در دستش

دختر خیلی آهسته از چارچوب در آهنی می‌گذرد و نگاهش را می‌چرخاند توی سایه‌روشن کم‌جان اتاق بازداشتگاه. آهسته می‌گوید «ماکان..»

از زمین پرهیب بی‌شکل آدمی جان می‌گیرد و تکانی می‌خورد. پرهیب روی پاهایش می‌ایستد و چندبار پشت سرهم سرفه می‌کند. بعد انگار چیز عجیبی دیده باشد چشم‌هایش را گشاد می‌کند و خیره می‌شود به دختر.

«تو این جا چه کار می‌کنی؟»

«منوچهر زنگ زد. گفت برگشته‌اید این جا. گفت که بازداشت شده‌ای.»

«چه طور آمدی تو؟ آن هم در این اوضاع؟»

«منوچهر برایم ورودی گرفت. گفته خواهرت هستم.»

دختر دور اتاق را نگاه می‌کند شاید جایی پیدا کند برای نشستن. اما به جز پتوی کهنه و رنگ‌ورورفته‌ای که مرد رویش ایستاده چیزی به چشمش نمی‌آید. مرد چند قدم جلو می‌آید و روبه‌روی دختر می‌ایستد. بعد دست‌هایش را دور شانه‌های دختر حلقه می‌کند و صورتش را جلو می‌برد تا لب‌های دختر را ببوسد. دختر دستش را روی سینه‌ی مرد می‌گذارد و فشار می‌دهد به عقب. مرد یک قدم عقب می‌رود و بدنش را تکیه می‌دهد به دیوار.

«چرا این جور می‌کنی؟»

دختر روسری را روی موهایش جابه‌جا می‌کند، سرش را پایین می‌اندازد و یک قدم می‌رود طرف پتو. پاهای مرد را می‌بیند که یکی‌اش پوتین دارد و یکی‌اش برهنه است. مرد پنجه‌ی پای برهنه‌اش را فشار می‌دهد روی زمین. بعد با آن پای که پوتین دارد محکم به دیوار لگد می‌زند.

«پس راست می‌گفت. انگار خیلی چیزها عوض شده، نه؟»

سرباز نگهبان سرش را از چارچوب در آهنی می‌کشد توی اتاق. اول به مرد نگاه می‌کند بعد به دختر که ایستاده گوشه‌ی اتاق کنار پتو.

«چه خبر شده؟»

مرد سرش را پایین می‌اندازد و ساکت می‌ماند. سرباز زیرچشمی خیره می‌شود به دختر.

«مشکلی که ندارید خانم؟»

دختر سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. سرباز در آهنی را نیمه‌باز می‌گذارد و بیرون می‌رود. مرد از دیوار جدا می‌شود و روی پتو کنار پای دختر می‌نشیند. دختر با خودش فکر می‌کند که مرد لنگ می‌زند. بعد چشم‌هایش را دور اتاق می‌گرداند تا آن یکی لنگه‌ی پوتین مرد را ببیند اما چیزی پیدا نمی‌کند.

«آن لنگه‌ی پوتینت کو؟»

مرد دستش را به کف پای یخ‌زده‌اش می‌کشد و کمی می‌مالد. کف پایش مور مور می‌شود. جای چند بریدگی باریک هم هست که خون‌شان خشک شده.

«جا مانده.»

«کجا جا مانده؟»

«روی سیم خاردار. همین کنار.»

«چرا برش نداشتی؟»

«موقع فرار که نمی‌شود چیزی برداشت. گیر کرد آن تو.»

با کف دست چندبار محکم روی ساق پایش می‌کوبد. بعد پاچه‌ی شلوارش را بالا می‌زند و روی پایش دست می‌کشد. دختر خیره می‌شود به پای درشت و پُرموی مرد.

«باز هم شانس آوردم که زخمی نشدم.»

لبخندی می‌زند و خمیازه‌ی بلندی می‌کشد. «تا پوتین را از پام بیرون کشیدم رسیدند بالای سرم. انگار در رفتن به ما نیامده.»

دختر می‌نشیند روی پتو. دستش را روی موهای پُرپشت پای مرد می‌کشد. بعد با پشت دست خیلی آرام آن‌ها را نوازش می‌کند.

«این جا خیلی سرد است. این طوری یخ می‌کنی.»

مرد زیرچشمی به در نیمه‌باز نگاهی می‌کند، بعد انگشت‌های دختر را در دستش